

## تابلوی زیبا، اما تلخ

نگاهی به داستان « دیدار » خسرو دوامی  
حسین مرتضائیان آبکنار

« گفته بود: گفته بودم می آیم یک روز. می آیم و نقشهات را می  
بینم و برات قصه ها خواهم گفت تا تو دیگر در خیال از من نقش  
نزنی. »

« دیدار » که من دوست دارم همان نام اولش « پنجره » را به آن برگردانم، داستان مرد  
نقاشی است که سال ها در خیال نقش هایی زیبا می زده از زنی که زمانی می شناخته. و زن  
حالا کنار اوست. آمده تا با حضورش قصه هایی بگوید از آنچه بر او گذشته تا مرد از آن  
پس نقشی واقعی بزند از او. اما در اوج داستان، زمانی که زن به پهلو روی تخت خوابیده،  
عریان، بی هیچ پوششی، مرد یکباره با تصویری تلخ از او \_ از پاهایش \_ روبرو می شود که  
تاب دیدنش را ندارد:

« ملافه را روی پاها و بدن زن کشید (... ) از قاب پنجره خارج شد.  
بی هیچ صدا و پرسشی. »

دیدار \_ پنجره \_ یک تابلوی زیباست. تابلوی زنی نیمه عریان در قاب چوبی پنجره، با چشم  
اندازی از درختان لیمو و برکه ای دور دست. نویسنده می خواهد بدون بوم و رنگ و قلم مو،  
و تنها با یاری کلمات، یک تابلوی زیبا بکشد. پس کلماتش باید رنگ داشته باشند، تصویر  
کنند و در نهایت در ایجاز یک قاب داستانی قرار بگیرند. اما خلق این همه زیبایی ممکن  
نیست مگر به مدد ترفندها و شگردهای داستانی:

داستان پر از رنگ است: برکه سربی، درختان لیمو، قرص مسی خورشید، زمینه سبزآبی  
دشت، گوشواره های آبی بلند، ملافه ای سرخ، جورابهایی به رنگ شمعدانی، برگهای زرد  
پاییزی... انگار نویسنده قلم مو به دست گرفته و همه جای داستان را با ضربه قلم هایش  
رنگ آمیزی کرده.

تمام داستان با تصویر و گفتگو ساخته می شود. نویسنده / نقاش داستان، با اتکا به نظرگاه بیرونی و دانای کل محدود به ذهن، به جای گفتن، نشان می دهد. مرد لحظه اولین دیدار زن را با تصویری مجازی و موجز به یاد می آورد:

« نیمرخ همان بود که اولین بار سالها پیش در آینه قدی خانه دوستی مشترک دیده بود... »

و به جای گفتن اینکه زن دیگر به جوانی و شادابی گذشته نیست، می گوید:

« پستانهایش افتاده تر از نقشی بود که می زد، با نوکی سیاهتر و بزرگتر. »

در جای دیگر برای آنکه از شورو شتاب عشقبازی شان بگوید، اینطور تصویر می کند:

« از قاب پنجره کنار رفت. کف چوبی اتاق، لباسهای ریخته شده را کنار زد و بسته سیگار را از کیف دستیش بیرون کشید. »

نقاش، بوسه خداحافظی آن دو را با این تصویر از ما پنهان می کند:

« شب قبل از رفتنم باران می آمد. سرت را آوردی جلو و چتر را کشیدی روی سر هر دومان. عطر موهای خیست دیوانه ام کرده بود. »

جز نگری و ایجازی که در زبان و روایت داستان هست متناسب با نگاه و ذهنیت شخصیت قصه، یعنی مرد نقاش است. مرد چون نقاش است نگاهش به آدم ها و محیط اطرافش اینگونه عینی و پر از رنگ است:

« بخاری که از پنجره ( حمام ) بیرون می زد چشم انداز برکه و درختان لیمو را کدر می کرد. »

گفتگوها ساده اند، اما عمقی از فاجعه در آنهاست. در گفتگوها به جای آوردن اطلاعات مستقیم و مفصل، گاهی همه چیز مختصر و غیر مستقیم گفته می شود. زن سالهای دوری و دیدار دوباره شان در فرودگاه، و حرف هایی را که با هم زده اند، در تک جمله ای کوتاه واگویه می کند:

« چقدر تغییر کردی، در این سالها. صبح از لباسی که در فرودگاه پوشیده بودم می گفتمی و حالا از این چیزها... »

درونمایه اصلی داستان شاید تقابل دو دنیای متفاوت است. تقابل دو مکان و دو وضعیت، و در نهایت تقابل ذهن مرد با واقعیت زن.

داستان انگار گذار از جهان زیبای رومانتیسم است به جهان خشن معاصر. مرد در دنیای ذهنی و حتی بیرونی اش، با نقش ها و چشم اندازهایش، انگار در لابلای تابلوهای عصر رومانتیسم زندگی می کند و از جهان معاصر بی خبر است. از خشم و خشونت و زشتی ای که در مکانی دیگر، وضعیتی دیگر، و دنیایی دیگر جریان دارد بی خبر است. اما با آمدن زن و شنیدن قصه های اوست که خیالاتش در هم می ریزد، با واقعیتی زشت و خشن روبرو می شود و فانوس به دست از قاب جهانش بیرون می رود.

رنگ ها و تصویرهایی که در اول داستان آمده جهان اولیه مرد را می سازند:

« باید باشی اینجا و بهار را ببینی. عطر شکوفه های لیمو و نارنج با بوی نرگسهای وحشی دیوانه ات می کند. سحر، آهوها می یان کنار پنجره و سرشان را به شیشه می زنند. پرنده ها غوغا می کنند ... »

« سالها، طرحی از زن کنار پنجره را در حالتهای گوناگون کشیده بود. برهنه و بالا بلند با گلدان نرگسی در دست و چند گل ریخته روی زمین ... »

اما این تصویرهای زیبا، در انتهای داستان جایشان را به تصویرهای خشنی می دهند که زن برای مرد وصف می کند:

« روی سینه ام نشسته بود ( ... ) تا بالای ران طناب پیچ شدم ( ... ) از زیر چشم بند ابزار اطراف صندلی و زیر پام را می دیدم. کابل چهار سر، چند نوع دستبند، صلیب آهنی، تیغ موکت بری، اتو ... »

« ... همه ی آنها که صدایشان در نه توی دیوارهای سیمانی گم شده بود، با سرهای کرم خورده ی زیر خاک، و موربانه ها که استخوان های پوکیده را این سو و آن سو می بردند. »

عنصر مرکزی درونمایه داستان، مانند نقش های تکراری تابلوها، پاهای پوشیده یا عریان زن است. در طول داستان ما دو گونه وصف از پاها داریم. نویسندۀ / نقاش داستان، در صحنه های اولیه داستان، پاها را می پوشاند. پنهان می کند. و وصفی که از پاها می دهد شبیه همان گذشته زیباست که در نقاشی های رومانتیک هست:

« ( طرح ) برهنه و بالا بلند با گلدان نرگسی در دست و چند گل ریخته روی زمین که پاها را می پوشاند ... »

« پاها را نتوانسته بود بکشد ( ... ) در نقشی، پاها را از پایین ران در ملافه ای سرخ پنهان کرده بود. »

« خطِ وسط پیشانی و شیارهای زیر چشم را هنگام عشقبازی دیده بود. اما پایین پاها زیر ملافه ی سفید بود. »

اما با وصف های زن، همانطور که سرگذشت زن و آنچه بر او رفته آشکارتر می شود، پاها عریان می شوند و مرد می بیند آنچه را که سال ها ندیده بود و لای گلبرگ ها و ملافه های رنگی پنهان کرده بود:

« ... پاهام ورم کرده و خونین بود. ساعتی در همون حال از پا آویزانم می کردن. »

« پوتین سیاه و بزرگش را روی پاهام گذاشت. ورم پاها ترکید. پاش را از روی پاهام برداشت و با تیغ موکت بری از انگشت بزرگ تا قوزک پا را پاره کرد. »

زن از جایی آمده که مرد سال ها قبل آنجا بوده. مرد آنجا را ترک کرده. گفته چاره ای نیست و همه سخت عصبانی بوده اند. مرد به سرزمین دیگری آمده که چشم اندازش برکه است و درختان لیمو ... حالا زن بعد از سال ها آمده کنار مرد، و مرد همه این زیبایی ها را نشانش می دهد ... اما خاطرات گذشته، زن را آزار می دهند. بس که سنگین اند. بس که تلخ اند.

پنجره یکی از عاشقانه ترین داستان های سیاسی ماست. زیباست اما تلخ.